

خدا جون سلام به روی ماهت...

دورریختنی‌های عزیز من



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

دوره ریفتنی های عزیزمن

الی سوارتز | مینا شهری

سرشناسه: سوارتزس، الی دی.
Swartz, Ely D.
عنوان و نام پدیدآور: دورریختنی‌های عزیز من / نویسنده: الی سوارتز؛ مترجم: مینا شهری.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۲۴۷ ص:؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۳۸-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: 2019. Give and take
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century
شناسای افزوده: شهری، مینا، ۱۳۶۷-، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZV1
رده‌بندی دیوئی: ۲۳/۹۲ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۸۶۸۹۹
۷۱۴۲۹۰۱



انتشارات پرتقال

دورریختنی‌های عزیز من

نویسنده: الی سوارتز

مترجم: مینا شهری

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: سمیرا امیری

ویراستار فنی: وجیهه صادقی - آزاده دهقانی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی - مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۳۸-۶

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: کاج

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به پدرم، که نور وجودش در زندگی‌ام همواره چون خورشید تابان می‌درخشد. بی‌اندازه دوستت دارم.
ا.س

تقدیم به همه‌ی معلم‌های نازنین و استادان گرامی‌ام که در مسیر رشد از آن‌ها بسیار آموخته‌ام. و برای غزل، که مگی این کتاب، برایم یادآور او بود؛ دخترکی با احساس، مستقل و خوش‌قلب.
م.ش

دختر کوچولو

دختر کوچولو اسمی است که روی گواهی تولدش نوشته شده، اما من فکر می‌کنم این اسم کمی ناراحت‌کننده است. مامان، ایزابل صدایش می‌کند. اسم ایزابل برای یک نی‌نی چندروزه‌ی نرم، لطیف و تپلو که بوی پودر بچه می‌دهد، کمی رسمی است. برای همین من بهش می‌گویم ایزی. می‌دانم که قرار نیست بهش وابسته شوم. نه به بچه، نه به اسمش. هر دو آن‌ها موقتی هستند. ریتا این‌جور می‌گوید. ریتا همان خانم مسئول مرکز کودکان بی‌سرپرست است که ژاکت راه‌راه رنگین‌کمانی می‌پوشد. می‌گوید این کوچولو فقط برای یک مدت کوتاه قرار است پیش ما بماند. بعد می‌رود پیش خانواده‌ی همیشگی‌اش که برای او یک اسم همیشگی انتخاب می‌کنند.

اما راستش من همان دومین باری که این گلوله‌ی نمک را دیدم، وابسته‌اش شدم. در واقع فقط یک زامبی یا برادر بزرگ‌ترم، دیلن، می‌تواند عاشق این آدم کوچولو نشود. آدم کوچولویی با انگشت‌های کشیده‌ی قلمی، که آن‌ها را حلقه می‌کند دور شستم. اما من تنها کسی هستم که وابسته‌اش شده‌ام. دیشب، برادر کوچک‌ترم، چارلی، گفت: «من خواهر کوچولوی جدیدم رو

خیلی دوست دارم.» در همان حال نشست روی پای من تا کتاب سفر به سرزمین وحشی‌ها را بخواند.

«می‌دونی که قرار نیست واسه همیشه خواهر کوچولوت بمونه.» این را به او یادآوری کردم.

و به خودم.

گفت: «اما اگه واقعاً بچه‌ی خوبی باشم، شاید بمونه. من قراره داداش بزرگه‌ی کسی باشم.»

چارلی را بغل کردم و گفتم: «این جور ی نمی‌شه خرسی.»
ناراحتی دوید توی صورت کک‌مکی‌اش.

حرف ریتا را برایش تکرار کردم؛ یعنی همین حرف را که ایزی قرار نیست برای همیشه خواهر ما بماند. او فقط مدت کوتاهی خواهر ما است. ریتا گفت باید به پدر و مادر واقعی‌اش فرصت بدهیم تا بتوانند برنامه‌ریزی کنند. یک برنامه‌ریزی واقعاً خوب، تا ببینند واگذاری سرپرستی بچه برایشان مناسب است یا نه. و اگر مناسب است، یک خانه‌ی پرمهر و محبت با خانواده‌ای دوست‌داشتنی برایش پیدا کنند. برای همین، طی دو روز، دو هفته، یا یک ماه، باید نی‌نی کوچولویمان را برگردانیم به ریتا یا مؤسسه.

درست مثل کتابی که برمی‌گردانیم به کتابخانه.

اما نمی‌خواهم این موضوع را به چارلی بگویم.

چون ایزی برایم درست مثل یک خواهر کوچولو است.

حتی اگر فقط برای چند روز باشد.

۲

بیانیه‌ی ژله‌ی سبز

واقعاً قرار نیست او را خواهر خودم بدانم. این هم یکی دیگر از حرف‌هایی بود که ریتا، در جلسه‌ی بعد از بیانیه‌ی ژله‌ی سبز بهم گفت.

یکی از آن سه‌شنبه‌هایی بود که همه‌ی خانواده برای شام دور هم جمع شده بودیم و قرار بود غذای جدیدی را امتحان کنیم. هیچ‌کس از ترکیب من‌درآوردی لازانیای گوشت‌مان خبر نداشت. نه بابازرگ، نه بابا، نه دیلن، نه چارلی و نه من، هیچ‌کدامان. دسرمان، ژله‌ی سبز بود با تکه میوه‌های زرد و قرمز. مامان خیلی خیلی بهش افتخار می‌کرد. واقعاً هیچ‌وقت کسی را ندیده‌ام که طرفدار دسری باشد که تکان‌تکان می‌خورد و هیچ شکلاتی داخلش نیست. اما مامان بهم گفت که این یکی مخصوص است و وقتی یک دختر کوچولو بوده، نانا از این ژله‌ها درست می‌کرده. برای همین من هم یک‌ذره برداشتم. بعد مامان ایستاد و گفت: «من و بابا یه خبری داریم.»

من و دیلن به هم نگاه کردیم. آخرین خبر بزرگ آن‌ها این بود که نمک‌پاش و فلفل‌پاش جدیدی خریده‌اند که قالبش شبیه سگمان، بتمن، است. به نظر من که این موضوع ارزش خبری چندانی نداشت. اما بعد مامان گفت: «ما تصمیم گرفته‌ایم یه نوزاد کوچولو رو موقتاً به فرزندی قبول کنیم.»

مامان طوری لبخند زد انگار خیلی خوشحال بود، بعد من به بابا و مامانم گفتم که به نظرم فکر خوبی است. دیلن می‌خواست بداند آیا این خبر یعنی نمی‌تواند در آزمون ورودی مدرسه‌ی بسکتبال شرکت کند یا نه. چارلی هم دور آسپزشخانه بالا و پایین می‌پرید و آواز می‌خواند: «قراره داداش بزرگه بشم!» روز بعد، وقتی مامان و بابا، یک بار دیگر به دیلن اطمینان دادند که هنوز می‌تواند در آزمون ورودی شرکت کند و به چارلی گفتند که سرپرستی ما موقت است، خانوادگی به مرکز کودکان بی‌سرپرست رفتیم. مامان گفت ریتا باید مطمئن شود که ما خانواده‌ی موقت خوبی هستیم.

نمی‌دانستم چه خبر است، تا اینکه ایزی را آوردند. ایزی انگشت‌های قلمی و چشم‌های آبی مایل به خاکستری داشت و بوی پودر بچه می‌داد. بعد متوجه شدم که نگهداری از بچه‌کچولوها برای یک مدت، کار مهمی است؛ شاید حتی مهم‌ترین کار.

مرکز کودکان بی‌سرپرست، فضای شادی داشت و زنگوله‌های روی در دفتر، با ورودمان به صدا درآمد. ریتا بهمان خوشامد گفت و قرار شد که اول با دیلن، بعد با من و آخر هم با چارلی و مامان و بابا حرف بزند. وقتی با دیلن حرف می‌زد، چارلی نشسته بود روی فرش سبز و با یک خرس عروسکی نرم و شل‌وول بازی می‌کرد. مامان و بابا پشت یک میز خیلی کوچک، دست یکدیگر را گرفته بودند. مامان خوشحال‌تر از چند وقت گذشته به نظر می‌رسید. صورتش گرم و آرام بود و اثری از ناراحتی در چهره‌اش پیدا نبود. سال گذشته نانا به‌خاطر عفونتی که وارد ریه‌هایش شده بود، از دنیا رفت و بعد از آن جای خالی‌اش حفره‌ی بزرگی توی قلب مامان به وجود آورد. درکش می‌کردم، چون خودم هم همان‌طور بودم. مامان گفت نباید نگران باشم. گفت فقط به زمان احتیاج دارد تا حالش خوب بشود.

اما ماه پیش، مامان تی‌شرتی پوشید که روی آن نوشته بود زنان مسئول. و رفت به یک کنفرانس مخصوص کسب‌وکارهای کوچک که خانم‌ها راه

می‌اندازند. مامان زمانی به این گروه ملحق شد که کار مشاوره‌ی پذیرش در دانشگاه را آغاز کرده بود. آن‌ها به بچه‌ها کمک می‌کردند تا برای پذیرش در دانشگاه آماده شوند. صبح روز کارگاه «راهکارهای برقراری ارتباط با دیگران»، ریتا را دید و متوجه شد نوزادی به دنیا آمده و به خانه نیاز دارد. به یک خانه‌ی پر از مهر و محبت. برای مدتی کوتاه.

بعد از شنیدن خبر مهم مامان، به این فکر کردم که شاید او واقعاً به زمان نیاز نداشته. شاید فقط به یک آدم کوچولوی جدید نیاز داشته که دوستش داشته باشد.

توی کاناپه‌ی آبی نرم و بزرگ اتاق انتظار فرورفته بودم و به این فکر می‌کردم که این کار آن‌ها عمدی است یا نه؛ همین که کاری کنند تا ملاقات‌کننده‌هایی مثل من احساس راحتی داشته باشند و فروبروند توی مبل. بعد نگاهی به دوروبرم انداختم و متوجه شدم که اطرافم پر است از صدها کارت با عکس نی‌نی‌های خندان، پدر و مادرهای خوشحال و کلماتی مثل شگفتی، صلح، معجزه و لذت. بعد از اینکه دیلن از دفتر ریتا آمد بیرون، نوبت من بود که بروم داخل. ریتا ژاکتی پوشیده بود که همه‌ی رنگ‌های رنگین‌کمان را در خودش داشت. راه‌راه‌های نارنجی‌اش را از همه بیشتر دوست داشتم. من را یاد جعبه‌ی مدارنگی محبوبم می‌انداخت که عکس یک کدوخلوایی روی آن بود. روی علامت بالای میز ریتا نوشته شده بود:

یک نوزاد جدید، یعنی آغاز همه‌چیز؛ شگفتی، امید و رؤیایی از احتمالات. اِدا لِشان.

«سلام مگی. مرسی که اومدی.» ریتا از کاسه‌ی روی میزش، تافی کره‌ای تعارفم کرد، که من را یاد نانا انداخت. نانا خیلی تافی کره‌ای دوست داشت. نمی‌دانم توی بهشت هم این را یادش هست یا نه.

مدتی با هم حرف زدیم، درباره‌ی کلاس هفتم، سیب چیدن از باغ
امواج^۱ و اینکه کیک شکلاتی با روکش شکلاتی و تکه‌های شکلات می‌تواند
بهترین دسر دنیا باشد. بعد ریتا پرسید: «از اینکه یه خواهرخونده باشی چه
احساسی داری؟»

«احساس خوبی به نظرم. خواهر بودن رو دوست دارم. واسه همین فکر
کنم این مدلتش رو هم دوست داشته باشم. تازه، نوزادها خیلی بامزه‌ان و
مامان و بابام گفتن این بچه‌ها واقعاً به ما نیاز دارن.»

«درسته. این بچه‌ها به یه عالمه عشق نیاز دارن. این کار خیلی مهمیه مگی.
نوع خاصی از سرپرستیه. فقط واسه چند روز، یه هفته یا نهایت چند هفته‌ی
کوتاهه تا وقتی که این بچه‌ها بتونن برن پیش خانواده‌ی دائمی‌شون.»
با زبانم آب‌نبات را دور دهانم چرخاندم. «می‌شه یه چیزی ازتون بپرسم؟»
«حتماً. هر چی دلت می‌خواد بپرس.» ریتا یک تکه از تافی‌های کراهی را
انداخت توی دهانش.

«اگه این بچه کوچولوها قراره به فرزندى قبول بشن، به ما چه احتیاجی
دارن؟ منظورم اینه که چرا یه‌راست نمی‌رن پیش خانواده‌ی دائمی‌شون.»
«توی ماساچوست، خانواده‌های زیستی تا چهار روز بعد از به دنیا اومدن
نوزاد، اجازه ندارن برگه‌ی حضانت اون‌ها رو امضا کنن.»
«چرا؟»

«این کار بهشون فرصت می‌ده که خانواده‌ی دائمی بچه‌شون رو انتخاب
کنن و مطمئن بشن این تصمیم که سرپرستی بچه رو بدن به یه خانواده‌ی
دیگه، بهترین انتخاب واسه‌ی خودشون و بچه‌ست. توی این مرحله من وارد
عمل می‌شم. بهشون کمک می‌کنم که یه خانواده‌ی خوب پیدا کنن تا موقتی
سرپرستی نوزادشون رو قبول کنن و تا وقتی اون‌ها این کارها رو سروسامون
می‌دن، از بچه‌شون مراقبت کنن.»

1. Billow's Orchard

«مثل ما.»

ریتا گفت: «بله. مثل همه‌ی شما. اما یادت باشه مگی، تو خواهر همیشگی این بچه نیستی.» لبخندی زد. «کار تو و خانواده‌ت اینه که به این فسقلی کمک کنین زندگی‌ش رو خیلی خوب شروع کنه و زیاد هم بهش وابسته نشین.»
بعداً معلوم شد که من زیاد توی این کار آخر مهارت ندارم.

۳

چشم‌های عقاب

صبح خیلی زود بیدار می‌شوم، چون صدای تکان خوردن ایزی را می‌شنوم که اولین صبحش را به‌عنوان عضوی از خانواده‌ی هانت، شروع می‌کند. از تخت می‌پریم بیرون، بادخرسه را برمی‌دارم. دمپایی‌های پرزدارم را می‌پوشم و موهای قرمز یا قوتی‌ام را می‌پیچم توی گیره‌ای که چارلی آن را با سنگ مصنوعی براق برای تولد دوازده‌سالگی‌ام تزئین کرده. وقتی می‌روم توی اتاق ایزی، صدای گریه‌اش نشانه‌ای از ناراحتی ندارد. بیشتر شبیه این است که بخواهد بگوید: سلام، کسی بیداره؟

«من بیدارم.» این را در حالی می‌گویم که بدن کوچکش را آرام در آغوش می‌گیرم و می‌چسبانمش به سینه‌ام. می‌چرخم تا بتواند تصویر فیل سیاه و سفیدی را ببیند که بابا روز قبل در اداره چاپ کرده و مامان آن را بالای گهواره‌ی حصیری آویزان کرده. مامان می‌گوید رنگ‌های متضاد برای چشم و مغز بچه خوب است. مطمئن نیستم حرفش درست باشد، اما محض اطمینان یک دقیقه آنجا می‌ایستم. بعد کل کارهای تعویض پوشک و این چیزها را انجام می‌دهم. وقتی چارلی به دنیا آمد، مامان یادم داد چطور او را

پاک کنم، پوشکش را تا کنم و ببندم. بابا می‌گوید که من مادرزادی این کاره هستم. فکر کنم این را می‌گوید چون از تعویض پوشک متنفر است. وقتی کارم تمام می‌شود، نشستهم روی صندلی گهواره‌ای که قبلاً برای نانا بود و آهنگ «لالایی آبی» را برای یک ایزی تمیز و خوشحال می‌خوانم. ایزی با چشم‌های درشت آبی‌اش خیره شده به من. از پنجره چشمم می‌افتد به بتمن که پنجه‌هایش را می‌لیسد و دمش را برایم تکان می‌دهد. چهار سال پیش، سروکله‌ی بابا با یک توله‌سگ لابرادور ریتریور^۱ پیدا شد. یک گلوله‌ی پشمالوی سیاه و بامزه که مامان بهش می‌گفت فاجعه. تا اینکه عاشقش شد. حالا به نظرش بتمن سگ بانمکی است.

بادخرسه را برمی‌دارم. «خب دونه کوچولو. وقتی من به دنیا اومدم، دیلن این خرسی رو بهم داد. حالا منم می‌دمش به تو. قرضی. عروسک نرمیه و ازت مراقبت می‌کنه. قول می‌دم. توی دوازده سال گذشته مراقب من بوده.» خرسی را می‌گذارم روی میز چوبی کنار گهواره.

مامان در حالی که با حوله‌ی تن‌پوش قهوه‌ای روشن ایستاده توی چهارچوب در و خستگی از چشم‌هایش می‌بارد، می‌گوید: «الان می‌گیرمش.» معلوم است ایزی بیشتر شب را بیدار بوده.

«بابا داره صبحونه درست می‌کنه و بعدش باید برین سرتمرین. امروز شنبه‌ست» گونه‌ی نرم خواهر کوچولویم را می‌بوسم و او را می‌دهم دست مادرم. مامان می‌گوید: «می‌دونستی صدای قشنگی داری.» این قسمت را یادم رفته بود؛ اینکه توی اتاق یک مانیتور کودک هست و مامان و بابا می‌توانند مراقبت ما از آدم کوچولویمان را تحت‌نظر بگیرند و به آواز خواندن من گوش بدهند.

یک بشقاب از بهترین پنکیک‌های موزی عمرم را می‌خورم و بعد یک تکه از ژامبونی را که رویش نوشته من - عاشق - سگم - هستم، برای بتمن کش می‌روم. یک ساعت بعد، دارم به لوله‌ی تفنگ ساچمه‌ای‌ام نگاه می‌کنم که مخصوص

1. Labrador retriever

ورزش تیراندازی به اهداف متحرک است. مگسک‌ها را به همان شکلی که بابا یادم داده، تنظیم می‌کنم، یکی روی دیگری. بابا به این کار می‌گوید: «حقه‌ی آدم‌برفی.» حقه‌ای که وقتی برای اولین بار این ورزش را شروع کردم، یادم داد. سال‌ها در باشگاه ورزشی دریا، خشکی و آسمان همراه او بوده‌ام. توی آن باشگاه، همه بابا را می‌شناسند. پیش از آشنایی‌اش با مامان می‌رفته آنجا. بالاخره وقتی ده‌ساله شدم و به اندازه‌ی کافی بزرگ شدم که بتوانم در گروه ورزشی مخصوص نوجوانان شلیک کنم، حقه‌ی آدم‌برفی را یادم داد.

فکرم مشغول ایزی می‌شود. ریتا گفته بود که احتمالاً فقط چند روز یا یک هفته با ما زندگی می‌کند. بعد می‌رود و همه‌ی آن بامزگی‌ها را با خودش می‌برد. به‌جز همان چیزی که پیش خودم نگه داشته‌ام. امروز صبح بعد از خوردن پنیک برداشتمش. بابا توی آشپزخانه بود و مامان رفته بود پایین تا با شیشه به ایزی شیر بدهد. آن‌ها خبر ندارند. هیچ‌کس خبر ندارد. این راز من است.

یک راز کوچولو. که باید یادم بماند.

پس خاطراتم ناپدید نمی‌شوند.

پس ایزی را فراموش نمی‌کنم.

مثل نانا که من را فراموش کرد.

مردمک چشم‌هایم را می‌دوزم به قسمت بالای زمین تیراندازی؛ همان‌جایی که تصور می‌کنم کبوتر سفالی نارنجی روشن، از آن بیرون می‌آید. داد می‌زنم: «بزن!» و در همان لحظه کل دنیا نفسشان را حبس می‌کنند. بعد می‌بینمش. احساسش می‌کنم. می‌زنمش. با برخورد دیسک کدوخلوایی‌رنگ، هزاران تکه کاغذرنگی توی هوا پخش می‌شود. بوی گوگرد به مشامم می‌رسد و باران نارنجی روشن را تماشا می‌کنم.

عاشق این لحظه‌ام.

آوا رو به من سرش را طوری تکان می‌دهد که یعنی آفرین! سام تکان

نمی خورد. چشم‌هایش را با دقت متمرکز کرده و حلقه‌های موهای مشکی پرکلاغی‌اش از زیر کلاه بیسبالش بیرون آمده. زل زده به آسمان و منتظر است نوبتش بشود. نفر بعدی آوا است، بعد هم سام، گریسی و پل. یواشکی جوراب‌های بنفش گریسی را نگاه می‌کنم که از شلوار جینش بیرون زده‌اند. از وقتی موقع پوشیدنشان امتیاز ۲۳ از ۲۵ را گرفته، توی تمام تمرین‌ها و شلیک‌ها آن‌ها را می‌پوشد. در دور پانزده دقیقه‌ای اول، من رتبه‌ی اول را می‌گیرم، آوا دوم و سام آخر. دو بار به دیسک نزدیک شد. اما نه برخوردی در کار بود، نه کاغذ رنگی و نه امتیازی. نگاهی بهش می‌اندازم و لبخند می‌زنم، به معنای اینکه نگران نباش، اما او رویش را برمی‌گرداند.

مربی، در حالی که روی ریش سیاه و خاکستری‌اش دست می‌کشد، با صدای بلند می‌گوید: «بیارش داخل. پیتزا رسید!»

پنج‌تایی جمع می‌شویم دور میز پیک‌نیک چوبی نزدیک محل تیراندازی. گریسی سعی می‌کند موهای طلایی کوتاهش را جمع کند پشت گوش‌هایش، یادش رفته بیست‌وپنج سانتی‌متر کوتاهشان کرده تا اهدایشان کند به مؤسسه‌ی خیریه‌ی قفل‌های عشق^۱. ما تنها دخترهای عضو تیم ورزشی چشم‌های عقاب، در باشگاه دریا، خشکی و آسمان هستیم. وقتی کلاس پنجم بودم، به‌عنوان نوجوان عضو تیم چشم‌های عقاب شدم. بعد توی کلاس ششم، چندتا از دوستانم را هم آوردم به گروه، و آن‌ها هم چندتا از دوستان خودشان را آوردند. همین که تیم کامل شد، ما تنها تیم ورزشی کاملاً دخترانه بودیم که در یک ورزش عمدتاً پسرانه فعالیت می‌کردیم. مامان بهمان‌تی‌شرتی داد که رویش نوشته بود: **دختران قدرتمند**.

مربی می‌رود سمت پیک، از او تشکر می‌کند و پیتزاها را می‌چیند روی میز پیک‌نیک. یک جورهایی اینجا آدم مهمی به حساب می‌آید. پنج سال

۱. Locks of Love؛ مؤسسه‌ی خیریه‌ای که از موهای اهدایی، برای کودکان سرطانی بی‌بضاعت، پروتز مو درست می‌کند.

پشت‌سرهم، بهترین تیرانداز باشگاه در این رشته بوده. بهترین قسمتش این است که به‌جز این‌ها، پدر من هم هست.

بابا می‌گوید: «هفته‌ی بعد، به تمرین اضافی واسه چهارشنبه بهتون می‌دم، بعدش از شنبه برمی‌گردیم به برنامه‌ی همیشگی. جوراب‌های شانستون یادتون نره. سکه، تی‌شرت، هر چی لازم دارین تا واسه‌تون معجزه کنه.»
سام همان‌طور که یک تکه پیرونی از پیتزای توی جعبه جدا می‌کند و می‌گذارد روی پیتزای خودش، می‌گوید: «تیراندازی به خرافات ربطی نداره. به تمرین و مهارت ربط داره.»

گریسی پاچه‌های شلوارش را می‌کشد روی جوراب‌های بنفشش.
بابا می‌گوید: «آهان، یه چیز دیگه. بعد از این تمرین‌ها، قراره یه تغییراتی توی تیم ایجاد بشه.»

خشکم می‌زند. چی؟ موقع صبحانه چیزی درباره‌ی تغییرات و این جور چیزها بهم نگفت.

«ما داریم قوی‌ترین تیم‌های فعال توی رشته‌های مختلف تیراندازی در باشگاه دریا، خشکی و آسمان رو دور هم جمع می‌کنیم.»
پنیر توی گلویم گیر می‌کند. پنج‌تا تیمی که بابا می‌تواند از آن‌ها انتخاب کند، از ذهنم می‌گذرند.

گریسی می‌پرسد: «یعنی چی؟»
آوا می‌گوید: «یعنی اینکه میسون لویدا قراره به تیممون اضافه بشه.»
من می‌گویم: «و یکی از ما حذف می‌شه.»

۴

یک عالمه

آوا ایستاده، دست به کمر. «ما نیازی نداریم به پسر بیاد توی تیممون و اوضاع رو بهتر کنه.» لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد. همیشه همین کار را می‌کند، مثلاً وقتی چهارتا برادر بزرگ‌ترش به او می‌گویند برای بازی با آن‌ها زیادی کم سن و سال است و دختر است و از این جور چیزها.

گریسی سرش را تکان می‌دهد و در همان حال پیرونی را از روی پیتزا جدا می‌کند و می‌دهد دست سام.

بابا یک تکه‌ی دیگر برمی‌دارد. «من نگفتم نیاز داریم به پسر بیاد توی تیممون و اوضاع رو بهتر کنه. نگفتم هم که میسون لوید قراره بهمون اضافه بشه. فقط گفتم به تغییری تو راهه.»

سام می‌گوید: «بینین، اگه ورودیه عضو جدید باعث بشه تیممون مسابقه‌ی تیراندازی ایالتی رو برنده بشه، به نظرم تغییر خوبیه.» چشم‌های تیره‌اش زیر نور خورشید، به سیاهی شب است.

آوا می‌گوید: «می‌دونین چیه مربی، میسون لوید شاید تیرانداز خوبی باشه، اما توی مسابقه‌ی استعدادیابی دوره‌ی راهنمایی، کل حروف الفبا رو با آروغ گفت.»
به بابا نگاه می‌کنم.

این کار رو نکن. تیممون رو به هم نریز.
«متوجه حرف همه‌تون هستم. اما در حال حاضر مهم نیست عضو جدید
کیه. الان فقط اجازه بدین روی تموم کردن این پیتزا تمرکز کنیم.»
بعد توی چاله‌ی زیر میز می‌بینمش. خودش تنهاست. از فکر کردن
درباره‌ی اینکه یک نفر قرار است از تیم برود، دست برمی‌دارم. از گوش
دادن به حرف‌های آوا دست برمی‌دارم. می‌گویم بابا دارد گروه پنج‌تفنگ‌دار
را به هم می‌زند. دست‌هایم را می‌گذارم روی زمین و منتظر می‌شوم. بعد
از چند دقیقه، با احتیاط می‌آید بالا و با چنگال‌های کوچولویش کف دستم
را قلقلک می‌دهد.

«من باید این کوچولو رو برگردونم پیش خانواده‌ش.»
همه برمی‌گردند سمت من. کف دستم را باز می‌کنم. وسط آن یک لاک‌پشت
نشسته، با شکم نارنجی روشن و علامتی قلبی‌شکل روی لاک قهوه‌ای‌اش.
بابا سر تکان می‌دهد. این اولین حیوان سرگردانی نیست که به او کمک
کرده‌ام. چند سال پیش، جینجر را آوردم خانه؛ پرنده‌ای با یک بال شکسته.
نمی‌توانستم رهایش کنم تا دور خودش بچرخد. برای همین من و مامان او
را بردیم پیش دکتر یانگ، دام‌پزشکی که بوی نعنای تند می‌دهد، و آن قدر
از او مراقبت کردیم تا آماده شد به سوی خانه‌اش پرواز کند. قبل از آن هم
یک قورباغه آورده بودم که اسمش فِرِد بود.

من و آوا کنار زمین می‌دویم و از تپه می‌رویم پایین، تا سر آبنگیر بگیرم.
گل‌ولای به کنار چکمه‌ام چسبیده؛ به همان قسمتی که بتمن هفته‌ی پیش
آن را جوید و به اندازه‌ی یک سکه‌ی پنج‌سنتی سوراخش کرد، آن هم درست
بعد از آنکه تور سبد بسکتبال دیلن را خورده بود.

همان‌طور که به آرامی دستم را باز می‌کنم می‌گویم: «خیلی خب، کوچولو.»
لاک‌پشت از روی انگشت‌هایم رد می‌شود و می‌رود روی یک تخته‌سنگ
توی آبنگیر کنار علفزار.

برمی‌گردد پیش خانواده‌اش.

* * *

در مسیر برگشت از محوطه‌ی تیراندازی به سمت خانه، شیشه‌ها را پایین کشیده‌ایم. اما تأثیری ندارد. ماشین بابا هنوز بوی باقی‌مانده‌ی پیتزای پپرونی می‌دهد. همان‌طور که سرعتش را به سمت ایستگاهی در کنار خیابان دادلی و بارون، کم می‌کند، برمی‌گردد سمتش. «چطور می‌تونی تیممون رو بریزی به هم؟»

«من هیچی رو نمی‌ریزم به هم. تمام اعضای تیم به‌عنوان عضوی از تیم بزرگ‌تر چشم‌های عقاب باقی می‌مونن.»
«اما به‌عنوان عضو تیم پنج‌نفره‌ی کاملاً دخترونه‌مون باقی نمی‌مونن. من سرپرست تیمم. حق دارم نظر بدم.»

بابا سرش را تکان می‌دهد. «تو سرپرست این تیمی. اختیارش رو داری. من هم تیم‌ها رو درست می‌کنم. اختیارشون رو دارم. تازه، من فقط افراد رو بین تیم‌های مختلف جابه‌جا می‌کنم تا اون‌ها هر کدوم از تیم‌ها رو تا جایی که می‌تونن تقویت کنن.»

«افراد رو جابه‌جا می‌کنی و تیم رو می‌ریزی به هم، هر دوتا کار نتیجه‌ش می‌شه اینکه تیم تیراندازی کاملاً دخترونه‌ی ما دیگه یه تیم تیراندازی کاملاً دخترونه نباشه.» دستم را از پنجره بیرون نگه می‌دارم تا هوا روی انگشت‌هایم جریان پیدا کند و دیگه به سخنانی پدرم درباره‌ی پویایی تیم و مربیگری و این چرت‌وپرت‌ها گوش نمی‌دهم. هیچ‌کدام از این حرف‌ها قرار نیست چیزی را تغییر بدهند. آخر هفته‌ی بعد، یکی از اعضای تیم پنج‌تفنگ‌دار می‌رود و تمام قدرت دخترانه‌ی ما را هم با خودش می‌برد.

وقتی می‌رسیم خانه، از ماشین می‌پریم بیرون و کیف تیراندازی‌ام را با تفنگ ساچمه‌ای می‌برم می‌گذارم داخل گاوصندوق تفنگ توی زیرزمین. بابا دنبال می‌آید. فقط او و مامان رمز گاوصندوق را بلدند؛ یک قانون پدر و مادری

بدون چون و چرا. بابا تفنگ را می‌گذارد داخل گاوصندوق و درش را قفل می‌کند. من هم برمی‌گردم پیش دیلن، که دارد توی خیابان بسکتبال بازی می‌کند. پیراهن ورزشی قدیمی بابا را پوشیده که روی آن نوشته شماره‌ی ۳۳ و تقریباً اندازه‌اش است.

می‌گوید: «می‌خواهی یه دست بازی کنی؟» در همان حال یک ضربه‌ی آزاد می‌زند و توپ را می‌اندازد توی حلقه‌ی بسکتبال؛ حلقه را بابا زمانی برایش خرید که او اعتراف کرد به تیراندازی هیچ علاقه‌ای ندارد. سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم.

دیلن توپ را می‌دهد دستم. با دست چپ به توپ ضربه می‌زنم و از فاصله‌ی نزدیک می‌اندازمش توی حلقه. دیلن کسی بود که یادم داد چطور با دست چپ توپ را پرتاب کنم. می‌پرسم: «ایزی خونه‌ست؟»
«نچ. مامان بردش یه جایی.»

اجازه می‌دهم توپ بیفتد زمین. نفسم توی سینه‌ام حبس می‌شود؛ توی همان جایی که نگرانی‌هایم را نگه می‌دارم.

«پیش خانواده‌ی جدیدش که نبردنش؟» خیلی زوده.

شانه‌هایش را می‌اندازد بالا و توپ را دنبال می‌کند.

هنوز برای این موضوع آماده نیستم.

«دیلن، اون‌ها کجا رفتن؟» در صدایم ناامیدی موج می‌زند. نیاز دارم بدونم.

«چه می‌دونم.» از بالای خیابان یک پرتاب سه‌امتیازی می‌کند.

بدنم منقبض می‌شود. چیزی به ذهنم می‌رسد. ذکنه مامان یادداشتی

گذاشته باشه یا پیامی داده باشه برای خداحافظی؟ خوب فکر می‌کنم اما چیزی یادم نمی‌آید.

«آهان. صبر کن، فکر کنم رفته یه کم دیگه خرت‌وپرت واسه بچه بگیره. به

نظرم وقتی فقط می‌خوری و پی‌پی می‌کنی، یه عالمه پوشک و شیرخشک

لازم داری.» دیلن یک ضربه‌ی سه‌امتیازی دیگرم می‌زند. «اما به هر حال